

ببین بر سینه اش زینت کجای  
 و این سینه اش زینت کجای  
 و این سینه اش زینت کجای  
 و این سینه اش زینت کجای

وله ایضا  
 زینت کجای  
 زینت کجای

<p>کون کجای فاد و در حسن با این زلف و پوکانها                  در این در که ز محرم من بر کاشش دم                  از این دریای پنا و برودی رخت بر پنا                  مرود در طوری موسی بیا و در کوی شتاقان                  گذشت آنچه نوح و قصه دریا و طوفان                  نیم صحبگای کن گذر ز اینجا که میدانه</p>	<p>بر ما ز عشق درون کوی میدانه                  که اینجا بس شهاب از شکست این چو پیمان                  که عمری ابدیت بر کوی رخت بیا بانه                  بسی از او طالع بین از این جا که گریه مانا                  که او یکبار طوفان دید ما هر خطه طوفانها                  بگو اید و ستان آخر چو شد آنچه چاه مانا</p>
---	--

شما ساکن بگلشنها و ما سر گرم گلشنها  
 ز صامت هم بیاد آرید در طرف گلشنها

<p>تو شیرینی منجوا بد بسر پرور ما                  بار و دوش کس نگردد و بند از این شیرین ما                  ز فلک دارد صذر از خنجر خور ما                  چوید داغ است گلگهای شادانیکر ما                  بر و در لها از فنن لقا بر پیر ما                  بسبب از با مردان حرف افسانه ما                  بندر عشق و محبت شد و گر تبریز ما</p>	<p>لغی صبر است بس بر طبع شکر ریز ما                  بر سحر آغوشش را نو جانجوید و بگر                  شش جبهه رانی همین شد زار بر ترکان عود                  عشرت گلزار یاشد بر خزان و اگدار                  شد بکس اجتناب مردم بر سیر کار                  بحث قیل و قال خود را بگر از پادگر                  صامت در دور ما مشق بوسه منوخ شد</p>
---	--

و غنچه ای که در سینه اش  
 و غنچه ای که در سینه اش  
 و غنچه ای که در سینه اش  
 و غنچه ای که در سینه اش  
 و غنچه ای که در سینه اش

وله ایضا  
 زینت کجای  
 زینت کجای  
 زینت کجای  
 زینت کجای

در این منجبت است که هر که در این کتاب  
 بر آنکه در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب

که هیچ آینه نشکست خاره ما  
 که ام شبه خطر دیده از شراره ما  
 از آن کسب بود از سایه هم کنار ما  
 چو دیده که نیسانی تو درآده ما  
 شود بهارک ما خلت و دوباره ما

درشت کاری مارا بهین طرقتی است  
 کسی ز صحبت ما دور شد که نا اهل است  
 کلام عشق و هوس را چو ساز گاری  
 بغیر عرف و صحبت از راه  
 بر نهد باقی کا شتختم آید را

علاج اشک ز ترکان چو سلی صاف  
 بخت سخت جگر کوه جوی مفا ره ما

رو پا بیدار کرده آن فنس خوابیده را  
 جز دعا نتوان نمودن در بر نخبیده را  
 شیون امروز می چو حاجت منم تا  
 همچو گل منما بکس این ناید بچیده را  
 گر چه یارای سخن نبود سر بریده را  
 جو را آن کشته ترکان بخت برگزیده را

از پس عنبری که بگشود و آنچه جو دیده را  
 زدم کن یارب دلشرا که جدائی بگذرد  
 مشیوه بلیل بود فریاد از در نوبت  
 خون خورد خاموش همچون غنچه ز ترکان  
 همچو شمع از سر بریدن شعله ام افرو شد  
 دیدی ای دل غایت بر من چو با کرد

ای که منع صامت از احسان نمودی کس مرود  
 منع دست و پا زدن سید بچون غلطیده را

این منجبت است که هر که در این کتاب  
 بر آنکه در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب

این منجبت است که هر که در این کتاب  
 بر آنکه در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب

این منجبت است که هر که در این کتاب  
 بر آنکه در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب

سرمه چو پند خنجر از نو بر لبان  
 خورشید چو کمان بر رخسار  
 لبان چو گلستان در بهار  
 رخسار چو ماه در آفتاب

صفاست چو کوه سحر آمیز  
 درین آینه آینه چو ماه  
 درین آینه آینه چو ماه  
 درین آینه آینه چو ماه

در این همه بود گلستان  
 در این همه بود گلستان  
 در این همه بود گلستان  
 در این همه بود گلستان

گاه خون شدن قند ازین است  
 بهر چه جیب کن رسم زخون دیده است  
 بدان بیمار که بود خون بیمار است  
 بنس بگوشش گفتم چو یاد پند کن

همین رسم ای قند اینک درین است  
 بعد من گوید خون چو جیب در  
 در آن رسم بیمار یادگار است  
 در آن رسم بیمار یادگار است

که در جامی بلند آنجا نباید داد پستاز  
 که تا سه منزل ز باغ در غن سار گلستان  
 بشکر روزگار بی نیازی تنگستان  
 از این ده روزه دنیا دنیا پایی ستان  
 صدایا درد و پنداری بد دنیا پستان  
 نیار و بوی شبیاری بیغزین پستان

بلند آوازه بعل رگستان کرد ستان  
 نقاشی جان کرد از چمن آوازه بلبلان  
 بجای بخی و عدوان خوشتران باشد نواز  
 کینه دولت و راستگی کی او قدر کف  
 پریشان کرده از بهر بابت کار عالم  
 یقین دارم که از داروی پر مهر اصل چیز

گر صامت بود طایر عالم مدعی کباب  
 که تا اندازد از بارش این مکر و ستان

گر کم و بیش است تخم معرفت حاصل است  
 هر قدم بر کشته تا افتاده قائل است  
 هر سر مویش ز تیره نالی له و سائل است  
 ره پیشش پس بر کامین سحر رای است  
 ساکنان مسجد و میخانه را شکر است  
 بر سر کویت پنداری که باطل است  
 در تمنای تو صامت در زبان کل است

در سه کوی عاشق از نریکت  
 کن گذر در قتلگاه عشق او بگر خون  
 ناله گوناگون گرازدل برسد بوجوب  
 گوی آن دل داده را کو غریب عشق است  
 جستجوی کعبه و تاج را مقصد توفی  
 هر که بینی سخل آهی کرده بر کوهان بلند  
 چند گونی بس نماند عاشق مستی

در آن رسم بیمار یادگار است  
 در آن رسم بیمار یادگار است  
 در آن رسم بیمار یادگار است  
 در آن رسم بیمار یادگار است

کاشن مسفور نزد عاشقان و کویار است  
 در قفس مردن بود خوشتر چه از جود در  
 با خیال دوست بودن عین صفت و نشاط  
 باز نیجا کاشش کس میگفت رسم عشق دوست  
 نازم آنساقی که هر کس نمود آوده  
 مشکل آن باشد که مینی یار را با دیگران

چون کند عاشق که در این دود و دگروار است  
 و دست نالیدی و دیگر در این گلزار است  
 کوی پوشد رخ که دیگر حاجت دیدار است  
 کشف سر خویش کردن در سر یار است  
 درد نوش ساغدی تا ابد یار است  
 ای که گفتی باج شکل چون فراق یار است

کاشن مسفور نزد عاشقان و کویار است  
 در قفس مردن بود خوشتر چه از جود در  
 با خیال دوست بودن عین صفت و نشاط  
 باز نیجا کاشش کس میگفت رسم عشق دوست  
 نازم آنساقی که هر کس نمود آوده  
 مشکل آن باشد که مینی یار را با دیگران

کاشن مسفور نزد عاشقان و کویار است  
 در قفس مردن بود خوشتر چه از جود در  
 با خیال دوست بودن عین صفت و نشاط  
 باز نیجا کاشش کس میگفت رسم عشق دوست  
 نازم آنساقی که هر کس نمود آوده  
 مشکل آن باشد که مینی یار را با دیگران

صامتا گریش حتم دوست بعد می چه پاک  
 هر که اندر عشق جانان خوار گردد و خوار است

جز خاک سر کوی تو بر سر بوی نیست  
 خوشتر از خان دل پر خون چه تنگی نیست  
 از باغ از دست پوی در قفسی نیست  
 افسانه اگر نیست مرا خبر نصی نیست  
 ناز و که بر لخص تو ام دست یی نیست  
 اکنون شدم آگه که از پیش و پس نیست  
 می گفت منم قاتل و کاشن کجی نیست

جز مهر تو ای سر و کارم بکنی نیست  
 شد لاله جرس در ره عشق تو چه دآ نیست  
 روزی تو کنی یاد اسیران که چو سنی نیست  
 گفتی که بیالین تو ایم دم رخصت نیست  
 سر رشته کار در جهان همه بستم نیست  
 پنداشتم آن دانه حال استند ام نیست  
 بیید غدرش که پس از کاشن صامت نیست

کاشن مسفور نزد عاشقان و کویار است  
 در قفس مردن بود خوشتر چه از جود در  
 با خیال دوست بودن عین صفت و نشاط  
 باز نیجا کاشش کس میگفت رسم عشق دوست  
 نازم آنساقی که هر کس نمود آوده  
 مشکل آن باشد که مینی یار را با دیگران

(۵۴)

کاشن مسفور نزد عاشقان و کویار است  
 در قفس مردن بود خوشتر چه از جود در  
 با خیال دوست بودن عین صفت و نشاط  
 باز نیجا کاشش کس میگفت رسم عشق دوست  
 نازم آنساقی که هر کس نمود آوده  
 مشکل آن باشد که مینی یار را با دیگران

چون از زرد که دل پر غمت عالی  
 سوز از زده با بر تو سوزد ای  
 کسب که عاقبت کار با خدا نگذشت  
 که در دولت اثر از نایب و فایز نگذاشت  
 که قیمت کفنی بعد خود بجا نگذاشت  
 که خاک پای تو از دو مسانه پا نگذاشت  
 برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت

بیم از زرد که دل پر غمت عالی  
 سوز از زده با بر تو سوزد ای  
 کسب که عاقبت کار با خدا نگذشت  
 که در دولت اثر از نایب و فایز نگذاشت  
 که قیمت کفنی بعد خود بجا نگذاشت  
 که خاک پای تو از دو مسانه پا نگذاشت  
 برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت

جوادی طلبت عاقبت غم نداشت کسی که آب و عسل را در دست نگذاشت کسی بملکت بخش گشت خانه بدوش و چشم بر نگاری شخصی آنده و عجب صفای عشق طلب کن که نقش بنده جو	کسب که عاقبت کار با خدا نگذشت که در دولت اثر از نایب و فایز نگذاشت که قیمت کفنی بعد خود بجا نگذاشت که خاک پای تو از دو مسانه پا نگذاشت برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت
--	--

خواست دولت و صفت بصانت از آن  
 زمانه فی سبب از من ترا جدا نگذاشت

خنده اش ای روش لب از بقا شیرین تر است ایمنی هستن نه استغنا طریق ابله است غیر سخوت نیست نان در سفره انبای هر مقدیم تار من نگذازد که از راه دوست انتهای الفت نادان تبلیخی میگردد کار چون در بندل جهان شد زیر تعنت	زودمان فرین طخت از ده عاشیرین تر است حواب راحت بر سر پر پور یا شیرین تر است آب کثکول کریان کده عاشیرین تر است نه هر محبت بر لب اهل عاشیرین تر است ترک این صحبت نمودن ناید عاشیرین تر است داون جان بی تلاش و قش عاشیرین تر است
--	--

ترک کن صامت لب از جام حیات عاریت  
 طعم صهبای فنا در کام عاشیرین تر است

خنده مانده چون آب برمانی دل است  
 عاقبت غمت صفای قضا بر هر دو  
 عادت هر که من و لشکر او بود بجز  
 گفت این یکت که جارب لب و بیانی  
 ایضا من از کاره

کسی که عاقبت کار با خدا نگذشت  
 که در دولت اثر از نایب و فایز نگذاشت  
 که قیمت کفنی بعد خود بجا نگذاشت  
 که خاک پای تو از دو مسانه پا نگذاشت  
 برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت

که در دیار جنت هم از نایابین کارهاست  
 که در دیار جنت هم از نایابین کارهاست  
 که در دیار جنت هم از نایابین کارهاست

بسیار در میان کاتبان کتب قدسیه  
 و کتب معتبره در این باب نوشته اند  
 که هر که در این کار اشتغال کند  
 در روز قیامت پادشاه عالم  
 خواهد بود و در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

شکله هر که بر جنون خویش شکر نسیم  
 دانه امید بس در مزرع دل کاشتم  
 با من سخنون ننگوی کسی غافل کجاست  
 گر حقیقت داشت پس آند از حال کجا

صامتا هر لب بجزی دور از دلدار ماند  
 پس در این در که ندانم بنده مقل کجاست

اطراف خست را خط شبرنگ گرفته است  
 هر سو نگرم تیر خجانی بکین دست  
 از دیر خرا میدان تیرت عجبی نیست  
 یکجا سپید غمزه و یکو صف شرکان  
 دیر و ز پر و بال مرا ناز تو شکست  
 ایجان جهان گر بکشی یا بنوازی  
 افسوس که آن آینه را ننگ گرفته است  
 خوش در رحمت دل مارنگ گرفته است  
 کرد بر خنای دل مارنگ گرفته است  
 در کوی تو امشب زده خاخک گرفته است  
 امر و برای که در سنگ گرفته است  
 دل نپد جبارا بر خنک گرفته است

در عین تو اراما ننگ آوده صامت  
 چند نیست که دیوانه ننگ گرفته است

بغیر جلوه رویت مرا بهاری نیست  
 فدایم از بهد کاری بغیر عشقت نیست  
 دیگر مرا بخست آن و بهار کار نیست  
 ننگه ز تنی تیر غمت شکاری نیست  
 چو دیدم آنکه به از عشق نهی چا پری نیست

ای غنچه گلستان عشق که در آن روز  
 هر غنچه بود در آن روز  
 که در آن روز که در آن روز  
 که در آن روز که در آن روز  
 که در آن روز که در آن روز  
 که در آن روز که در آن روز

و که ای صفا  
 در غلذت فیض مال و جان  
 جان برون ز حالک است  
 ای صفا جان برون ز حالک است  
 ای صفا جان برون ز حالک است

بیاورد خنجر عالم را  
 و با آن کس را که در عالم  
 است بکشد

صفت خوبان یعنی  
 خواجگان و بزرگان  
 جهانند

بیاورد خنجر عالم را  
 و با آن کس را که در عالم  
 است بکشد

هرگز ز ظلم خلق مبررسی ناپه  
 تا او سازد از جسم ابرو اشاره  
 شویش و چو ب حاجت در این چو بکنی  
 راهی زفته که روی بی بستر لی  
 منع نظاره از رخ خودی نموده است  
 سووال سرره باعث تحریک شبهاست

غیر از خدا که غیر خدا او خواهد  
 کس را نه حادثات و کتیبتا هت  
 رسم ملوک بر در این بارگاه هت  
 جز یکقدم نبول جانانه راه هت  
 گلی بصیرتی تو کسیر کناه هت  
 ورنه میان باطل و حق اشتباه هت

بیاورد خنجر عالم را  
 و با آن کس را که در عالم  
 است بکشد

از انقلاب است خود بوس چشم  
 صامت هی بجاره تخت شاهت

بیم لب از لعل ابعاد تراست  
 سنداننی نازت بقلبهای غراب  
 فاد زلف تو در خبت رخت همه جا  
 پیش محراب زلفت خوشمیلی حکیم  
 هر آنکه داشت غمی شد بغمش غم  
 بدیشان نکنی آنچه میکنی با دوست  
 بید لاله محوان صامتا بستبانم

ز فضل گل رخ حوت خوش سادات  
 ز رخس رستی ایوخ راهبوات  
 زمار دشمنه ابلیس انکار تراست  
 که چشم شوخ تو در عمره عمه کاره  
 که از فراق تو رسم روز یاد تراست  
 چه شد که دوست دشمن بر تو خوار  
 که چهره جلگه از لاله اعدا تراست

بیاورد خنجر عالم را  
 و با آن کس را که در عالم  
 است بکشد

بیاورد خنجر عالم را  
 و با آن کس را که در عالم  
 است بکشد

دگر بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند  
 ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند  
 ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند

وله ایضا

دیگر باده علم بیتان کام کنند  
 سرز که درویشان ترک ننگ و نام کنند  
 دام خنده بدان یکشان زند ساغر

۵۴

ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند  
 ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند  
 ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند

<p>آب ششیرت بس ای دوش سپهرین بود          شمع رویت جان سپار بر آنکه درین بود          گر ترا مشوخ دمی بر دل سنگین بود          گریه از شمع لازم بر در دین بود</p>	<p>زیر تبت گر که خندیدم عجب اند ترا          خوش رسیدی وقت مردن سرم ای خوش          بس بود افشوس قاتل بد قلم خون بها          دستهار از تاسف جبارت بجز کن</p>
<p>مزان ای ساربان محمل که امشب کارون گشت          که از نا لیدن او دست و پای باغبان گشت          ز من نشیدی در روز تو شمشیر بیان گشت          زدی بر هم صف گان و قاتل از بیان گشت          نشان مهر و بسیار محبت از جهان گشت          دلی گر بود ما را بر سر زلف تباران گشت</p>	<p>بجوم غم رسد اندر دل در راه فغان کم عشت          مگر مرغی رها گردید از کج قصه دیگر          ترا گفتم هیچ ای مرغ دل زلف پریش          چو خونم ریختی دیگر چرا کردی تو پایش          روی تابرق سید در اور ملک نیگونی          بسع بیدلان نا صح چرا پیوه میگونی</p>

ز بس سیکر و صامت از روی راه گنهای  
 کون ازنی شایه های غار روی نشان گشت

<p>چو قابل است که در بر زم اهل دار نشینند          ترا که گفت نشین تا که فتنه بار نشینند</p>	<p>یکه در صفستان با خرا از نشینند          پای خیزد درین شهر غارت کن دین کن</p>
--	---

ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند  
 ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند  
 ای که بگریز از نفس که دام جلا درین است  
 کن عتد صامت سخن در آرزویند



کتابخانه عمومی ...  
 ...  
 ...

مردار نجات سرفروزی بر میدارد زمین از خاک ر بیمار سرتاپا تو اضع شد کمال عرض حاجت خواهد چشم آید بند غرور و عجزه نماز و نفاق گل گشتی نجا لب	اما آنکس گفن منصور بازی بر بندد سریدان الفت ترک بازی بر بندد زمین عشق تخم بی نیازی بندد رعیت پروری عاشق نوازی بر بندد
---	--

بصبح د شام از لطف نگارنده مخصوصاً  
 مزن دم کاین دیم شیر استیابی بر بندد

ایدل از این نامه گز تا شیر میخواهی ندارد سر نوشت باشد روز اول در نماز یار چو زخت از برت ایجان ز نفس بختها یاز زخم گیسوی چشم درش قطع نظر کن کشته ابروی عیار کیش برده فیض شهادت سینه را بنماهد ف در نزد این برود کمانها	یا د ف از این لعلت گنیم میخواهی ندارد گر تو از حکم قضای تغییر میخواهی ندارد بعد از این از عمر گزتا غیره میخواهی ندارد یا که راحت کرد که از زنجیر میخواهی ندارد در ک این لذت گز تا شیر میخواهی ندارد گر تو از کیش و فاجزیر میخواهی ندارد
--	--

دید باید بست از اول بازل خود را بنامی  
 چون بنستی عا ستا بد کسیر میخواهی ندارد

عفت امروز که جا در دل و برانم کرد  
 سیر از سیر و صفای گلستانم کرد

لطف جانان بنام  
 ...  
 ...

۵۹  
 ...  
 ...

...  
 ...  
 ...

دولت

ایمان زنی از آن تو هم بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار  
نار به جانی از روان او بیار

ماشکر میکنیم اگر گفتا کنند  
حاشا کنند و حور کنند و جان کنند  
کز صد سه از دعد و یکبار کنند  
خونیکه غمزه نای قوایش زریا کنند  
کشتن نگو تراست گراور از با کنند  
طو ما رشکوه شب سحران صورا کنند

خوبان اگر که منع نگاه می زما کنند  
منت کشیم و ناز کشیم و ستم کشیم  
سهلت است نظاره کشیدن تمام عمر  
با الله که بهر کشتن ما عین خونیهات  
مرخیکه دست بخت بال درش در قفس  
صد سحر و چشم بجای میرسد

صامت من آن نیم که کستم یار کوی دست  
در فی اهل که بند زنده مده کنند

خوش آمد لیرا که آرزوی خیال رو یک دارد  
مگر اندک که بر عریان پناه دارن خواب دارد  
که بر قتل صنیف حالان همیشه یادگار دارد  
تو خود بگویش که استمگر ستم هم غر حساب دارد  
کیک شدت شد محبت کی التفاتی باب دارد  
دمی نگوئی سیاه روزی ز من امیر حساب دارد  
بغیر صامت که از فراق ملام چشم پرآب دارد

خوش آن می را که موبهوی شکیخ زلفش دارد  
سواد زلف که جز دل آزاری از غم و کشتی دارد  
کناه مارا چه نرسی نیاز چاکب سوزنارت  
دل نماله ز غمزه تو در آن ستمهای عیاش  
مشرک چشمان گواه عاشق اگر نایاب بگویند  
هزار قاصد خیم برتبات فرسنگ راه بر  
بهر که دبد م باغ وصلت گل مرده بر عیش دارد

در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این  
در صورتی که در این

۶۰  
تا اگر درون بطرف شناسی  
روز و شب انجام کارهای  
هر چه با ما بیوفایی  
جمع دنیا از روی سبک  
دل به زلف عاشقی  
خوشی بر خود برای خودمانی  
دست آمان خوشی که بیرون از جهان  
تا با در را با بطاف و غافلی  
نی اطلعت کل لطیف است از زبان  
عذر زین سخنان  
سازگار با او  
از یکجا  
دیده

دینشیدل از دوری بیخود  
بیک از صحن و صحن بیخود  
ز آنکه در صحن و صحن بیخود  
ز آنکه در صحن و صحن بیخود

دلم وایم ز هجرت خویش بهار میجویم  
میجویم اسم که باغ عارضت از آفتاب  
چو تا شیری بودی اشک در راه سحر گاهی  
کسی که بحث و کفر و دین با ایراد بگیرد  
ز بس زنجیره قلب زود ریختن  
بعضی ادعا کی عشق شناسی بود شب

زیغ بیدر بحث سیرا افکار میجویم  
بلی بیل همیشه رونق گلزار میجویم  
که لشکر موسم جنگ و سز سردار میجویم  
بگو این گفتگو تا آدم بیکار میجویم  
که دیگر راه در رسم باری از اعجاز میجویم  
هر آنکس که گفتاری بود کردار میجویم

اگر صامت وصال با خود ارزودار  
بود ممکن ولیکن زحمت بسیار میجویم

در این دیران سبزه چاکسی نزل میگرد  
نیپاشی چرا از مخزن دل اشک گلزار می  
دلم وایم بزرگ آرزوی غیر میگرد  
با سایش و لم لغت میندازد عجب دارم  
با وضاع جهان یا بل شدن اندازه دار  
بیتقوای فقیه شهر میخندند نادانان  
اگر این است اوضاع جهان صامت کسین

اگر کرد کسی محسنون بود عاقل میگرد  
بخر این یک سیه باغ زندگی حاصل میگرد  
چرا پس خود می از آرزو نادان میگرد  
که این گشتی ز بدبختی خود حاصل میگرد  
مسافر کار را چندان خود مشکل میگرد  
چرا پس کامل ماجرست از جاهل میگرد  
کسی من بعد از این خیر آفره باطل میگرد

از زلف خویش بباران باران  
بشکریم از زلف تو که باغ گلزار  
از زلف تو که باغ گلزار  
از زلف تو که باغ گلزار

گر عشق مرا عازم بگرد  
در عشق تو صامت بگرد  
ایکسان که این آرزو دارند  
و لکه قدس عمره  
میں از ایند جنت بهمان باب بود  
ل با بود که آرزو دارند  
از زلف تو که باغ گلزار  
از زلف تو که باغ گلزار

اگر کردی در این جهان  
باز در این جهان  
باز در این جهان  
باز در این جهان

کلی در شکر و نبات این را خوردن کفایت میکند  
 و در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد

لازم اینجور زینت و اسباب نمود  
 که با دست تهنیت برینا کریم

صایتا در بر من زوق عجیبی دارد  
 این غنم را گر چه پسندید اجاب نمود

چینیان در چین گزار زلف پوهی میکنند  
 از کس شکر و نثار زانجا است نهی  
 خواری اجاب خود بنگر که در روز قیامت  
 دست پایی غائب بچاره بستن بازگی است  
 گر دورنگی بود مانع در وصالت عارفان  
 کورد لها همین تنها سفر میکند  
 میروار دست مردم درین غافل بچند  
 عاقبت بینی اگر اندر میان خلق بود  
 بر چین در چین رونوی شک چوی میکنند  
 زانکه صاحب خرمان چوی شخصی میکنند  
 ترک ایشان گفت هر جا هم نشینی میکنند  
 روز اول راه در هر سفر بینی میکنند  
 و وقت از غیر گرم جسم روی میکنند  
 تا چه بگردند خوابان گرم بینی میکنند  
 باز درین داران سابق در روی میکنند  
 بود وقف چشم ترگ استینی میکنند

صلح و جنگی صامسا از مار با علوم است  
 حوزیدیان روز اول مهر کسینی میکنند

تنگ بر جان در گلو راه نفس کی میورد  
 هر که چون عفا ز جوی بی شانی آب میورد  
 ایچدا این مرغ بدون از نفس کی میورد  
 همیشه مردم اهل بوس کی میورد

کلی در شکر و نبات این را خوردن کفایت میکند  
 و در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد

کلی در شکر و نبات این را خوردن کفایت میکند  
 و در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد

کلی در شکر و نبات این را خوردن کفایت میکند  
 و در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد  
 که در وقت خوردن این را با آب گرم بخورد

سازگار جلد نبات در خان  
 حسی پیش از آن غرض غیبی  
 در دوز آب غیب در محل منافی  
 آنکه در دوز ازل انجانا  
 جان صفت تا غصه در غایت  
 بود لغت های مایه این وطن در کبریا

بسیار از این بسیار است  
 اگر مانند وحی ماند در دم  
 تکرار سلطنت نهاد اول از عدل عالم  
 که این ملک است اسرار  
 عجب دارم از این بسیار  
 که کیم این عجز بگری  
 ز دست و آرد که خلیج  
 عجب دارم از این بسیار

دو زلفت ایصم چون عقرب جراب بیساری چو آهوی در چشمت شود بایل بگلزار جمال بیثبات بستم دل را ز باغ ای باغبان بیرون کن بگلچین دروغ از عمر کوتاه من و هنگام بجران ز سر نقطه لعن لب بس گفتگو باشد بشو از آب ای واعظ عذارا در خود را علقه در اهل عفت را اندر قیامت من	شکج طره خم درخت چون مار میماند دو ابروی کجبت چون جگر تو شوخ از مماند که آب تاب وی با عارض دلدار میماند که بی گل درخشان زین باغبان میماند که بر دل داغ وصل بجان میماند ولی اسرار وی در پرده پندار میماند که گفتار خوشت بر عکس از رخسار میماند کز آن در چشم اهل دنیا سوار میماند
--	---

بیر طلفه دشمن محسبوری بشیر کن صامت  
 اگر چه صبر نه روی در نظر و شوار میماند

طرفه صیادی مراد زلف خود در شیر کرد ذره ذره آنچه درستی بود در بند اوست بیکه در آمد بر وقت دم داغ غمش دعوی بجای عشق خدایین مسکین بود شیوه پروانه سوزنی رسم در عالم بود	تا رویت را بهر غمزه طوی شیر کرد عشق آن دم که آخر تا کجا تا شیر کرد تا که از حسرت مرا اندر جوانی پر کرد حایه وضع ازل ای کار را فقه بر کرد شغف شمع حسرتش این آرد در شیر کرد
--	---

جهان آلوده به یکایک ز نور و نور  
 ز غم و غم ای نایب غم است  
 که هر کس در سینه ای  
 در کشتی بر روی سجد  
 ز غم و غم ای نایب غم است  
 که هر کس در سینه ای  
 در کشتی بر روی سجد

بسیار از این بسیار است  
 اگر مانند وحی ماند در دم  
 تکرار سلطنت نهاد اول از عدل عالم  
 که این ملک است اسرار  
 عجب دارم از این بسیار  
 که کیم این عجز بگری  
 ز دست و آرد که خلیج  
 عجب دارم از این بسیار

در وقت خواب بر سر او نهاده  
 که در وقت بیدار شدن از خواب  
 بر او نهد و در وقت بیدار شدن  
 از خواب بر او نهد و در وقت  
 بیدار شدن از خواب بر او نهد

و در وقت بیدار شدن از خواب  
 بر او نهد و در وقت بیدار شدن  
 از خواب بر او نهد و در وقت  
 بیدار شدن از خواب بر او نهد

چشم شوخ سیاه نوید بگیرد که در هر چه بر کس که داد بگیرد که شاه مملکت از عدل داد بگیرد	رخت بر آنچه ز عاشق کسی نمیداند ز روی بخت به مغروری از جهان غلط است تو شاه کشور سسی ولی عدالت کن
--	---

بغیر رخ منو پیش و در صیانت  
 که شعله آتش اندر نهاد بگیرد

تا مرا سازی سپرد ام صیادی دیگر تا نیفته دیده ام بر سر آزادی دیگر که نه از کویت و زمان نبود چه ابودی دیگر نشوم از مرغ دل ام روز فریادی دیگر که نه خود راه به بدوست جلا دی دیگر دل بند بر عشقبا زبانی فرنا دی دیگر	از نفس راندی و گفتی بود که آزادی دیگر بر من سودگی در بند بهتر حاصل است با همه سرعت که چون من بگویم است دوس هم دانم حال تو آمد بزبان بر چشم زدن و چشم خود از بگانه بند از وفا بنزد که شسرن بعد مرگ که کن
---	--

صاحب در سل ایستاده این خطب انسان  
 می بخواند رتبه از تاوب سهادی دیگر

هر چه میخواهی بس ای دنیا زنجیر تنگ گیر تا توانی با بسببمان گرم کن طرح و فاجعه	بی بقیه مرستی که از آن سنگ گیر تا توانی یکدیگر بر ضعیفان تنگ گیر
--	---

از بجهت آشنی را از غریب  
 از بجهت آشنی را از غریب  
 از بجهت آشنی را از غریب  
 از بجهت آشنی را از غریب

در وقت بیدار شدن از خواب  
 بر او نهد و در وقت بیدار شدن  
 از خواب بر او نهد و در وقت  
 بیدار شدن از خواب بر او نهد

کس از سینه سگای ز غنای تو  
 نثار از زود دل جان که پندار  
 کس از سینه سگای ز غنای تو  
 نثار از زود دل جان که پندار  
 کس از سینه سگای ز غنای تو  
 نثار از زود دل جان که پندار

ما یستم در ازل که پیام است را  
 زاهد و گر حدیث ز انهار و سلیمان  
 بر چشم شیخ و سوسه آمد بر در کار  
 ساقی بط شراب پیور که خسته ایم  
 خوشتر بود ز مرگ چه باشد ما کفن

با گوش خویش از لب جان شنیدیم  
 با ما که که طعم محبت چشیده ایم  
 نقیضه مادر آینه جام دیده ایم  
 ما از عدم بساحت امکان دیدیم  
 زان پرین که در شب حیران دیدیم

خوش در خطای عشق غزاله صامتا  
 از دایم کید داهد و غایب رسید ایم

ز بیک در چشم روی تو اسطر کشیدم  
 شدم ز صافی طیبت چنان بر عشقت  
 ز بیم خواش بجای که از وصال تو میگردد  
 روز بر نمودم سسری برون بهر عمر  
 شدم شلی جام می و محبت و دیگر  
 بران مراد گرای باغبان بر چشمت

قلم بصفحه عشاق روزگار کشیدم  
 که مهره را بسوگ از دایان کشیدم  
 پی مواخذه منصور دل به ار کشیدم  
 نه زحمت می نه نیت بهار کشیدم  
 نه شور مابده نه در دوسر خار کشیدم  
 که من کلام حقیقت زمین خار کشیدم

از آن زمان که شدم صامتا صاحب فرات  
 عروس لذت کویین در کن کشیدم

در ایام طول عمر از دست تو  
 که چشمم بر طمع فانی ماند حساب  
 که چشمم بر طمع فانی ماند حساب  
 که چشمم بر طمع فانی ماند حساب  
 که چشمم بر طمع فانی ماند حساب

بیک در میان زخمت جوانان ما ندیدم  
 بیخیز از این عمر نیک بدوینا ما ندیدم  
 بیخیز از این عمر نیک بدوینا ما ندیدم  
 بیخیز از این عمر نیک بدوینا ما ندیدم  
 بیخیز از این عمر نیک بدوینا ما ندیدم

ما در این راه هم ای عشق ما ندیدم  
 ما در این راه هم ای عشق ما ندیدم  
 ما در این راه هم ای عشق ما ندیدم  
 ما در این راه هم ای عشق ما ندیدم  
 ما در این راه هم ای عشق ما ندیدم

درد من بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم

از پریشانی آیم هر خشم دارم شکر صد شکر که هر نفس حرام دارم روزی نامه را بر چه نام دارم که جباری یکی مور مسلم دارم از غیبت ز سلیمان چه بگویم دارم عادر رسیده از سلطنت هم دارم	ناسد کار بدان طره خشم دارم شب بهران است فرقت تکه های خرم خست و خون جگر صفت امروزین است بی نیاز است جان دیدم از دولت خرم سکه هرگز ندیم ملک قناعت از دست چشم آید من از خواب خوش است از
--	---

ببخشی غمخیزه خود بزرگوارم صامت  
بجز افکندی دیده هر رسم دارم

تا بگرداند مستان های دهبونی داشتیم جز که در دوش خود خالی بسوی بی داشتیم باز شد با با بیام گر عددی داشتیم ما هم اندر لونه جوانی از روی داشتیم دره زرد لبر خود آبروی داشتیم بسته اندر طوق بیستایی کلوی داشتیم دوش بر بیت بی بی ماه روی داشتیم	دوش با یک حیات کشتگونی داشتیم در بهر نیمه با کیفیتی حاصل نشد مرببا این شی صلیح ایگار گز تا اثر او ارزد گویند از بهر جوانان بیست گرفته از شهرم کاری بیسرفتی باشد چو پیشتری در خیالی خود از سرود چون فطری که زبان بود باقی میکند
---	--

بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم

بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم

بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم  
بجز دروغی از تو نماند / که درین روز از تو بمانم



از وقت خوابیدن تا بیدار شدن در وقت بیدار شدن  
 از وقت بیدار شدن تا خوابیدن در وقت خوابیدن  
 از وقت خوردن تا بعد از خوردن در وقت خوردن  
 از وقت پوشیدن تا بعد از پوشیدن در وقت پوشیدن

روز ما خوش که چو شمع شبان در  
 آنچه بر ما رسد از عشق ملک یارند  
 جو تو آنکه خم زلف تو چون بجز  
 گر ترا عار بود از سخن ماری ما

همه پروانه آن رخسار تو ایم  
 هست معلوم که ناقابل اسرار تویم  
 ما همه منت می ساغر سرشار تو ایم  
 تنگ ماینت بهر جا که بود ما تویم

سخت با صامت افزوده شوی بر هر جور ما اگر خار بود اگر گل که ز گلزار تو ایم	ولی که عشق مصون نیست تا به پیش تو کن صری که عمره لیلی و شت تا کشته بودی اگر چه ستون با رحمت اندر دلی نبود میگویم شرار عشق خود از نینام کم کن مردت نیست مرغی در نفس عمری سپرد هر آنکس از طریق دوستی در منع ناگوشد
ز قلم محبت خسته و حیران بردش کن چو میخون جوار و سگ گردان لب چرخ کن بسان جنیه بیخمان دستپوش کن چو میخوای بوزی هر چه توانی فرس کن اسیر خویش را گاهی نگهش سنبول کن چو بخت خویش در چاه ندامت نیکو کن	
ز رنگ زرد و اشک مرغ صامت حال و دیگر زورد دوری خود از زردن سپرد در دین کن	
شد از آرزوی که صحرای جزون دای ما کرد شهرت همچو پیش عالمی دای ما	

بیتها و اشعار در حاشیه  
 از وقت خوردن تا بعد از خوردن  
 از وقت پوشیدن تا بعد از پوشیدن  
 از وقت خوابیدن تا بیدار شدن  
 از وقت بیدار شدن تا خوابیدن

از وقت خوردن تا بعد از خوردن  
 از وقت پوشیدن تا بعد از پوشیدن  
 از وقت خوابیدن تا بیدار شدن  
 از وقت بیدار شدن تا خوابیدن

بگویند چون سلسله کوهی را که در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است

<p>تراوه دایه اسکان دگر طفلی بیخوب          بعال وصل کج بودم قطعات از صحنه روست          نهادم دل با برودت که از کشتن تویم          و هر بر باد آب دیده خاک هستی مار          طمع ارد وصل بریدم چو روی خورشید</p>	<p>تعالی آمد از این طفل هزار حسن از اندام          رسم همه ابرویت در آمد اول آیه          نه هستم که بازرگان چست گشته همسایه          بلی در این شود آسنا نه کاشش است در پای          نذارد نقد جان قدرتی و حسن تو گر انعام</p>
---	---

بباز از محبت با حتی صامت دل درین را  
 بعب در عشق خوبان شد نصیب بود و پیرانه

<p>میدانم شب بجز تر باشه سحرمانه          ز جوی دیده دادم آب شاد و قد بر سر          ز اشکت و نه خون جانان که بر دیدم          گر از گوشتگی آید بر رسمت و بارش          میان عاشقان در ز دیده بر روی تو جز          ز یک بزت پی برود از گوشت یک دریم</p>	<p>دل لنگشده ام از وطن بند و گریانه          که تا یگر و ز از رفتار او بینم عمر مانده          بین از بجز رویت دل بر وزن در دیده          به بسیم از برای قتل من آرد حسنیارانه          بین کای کنی سوی من سکین نظر مانده          ز فی کعبه زد دیگر مرا است و دیگر مانده</p>
--	---

در آن آهی که از کامم در آید بزم شب صامت  
 میدانم بجز لب بوختن دارد اثر مانده

بگویند چون سلسله کوهی را که در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است

بگویند چون سلسله کوهی را که در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است

بگویند چون سلسله کوهی را که در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است  
 و چون کوه را در کوهستان است



# کتاب الروایات والمناقب

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

روایت است که آمد برون جوار زندان  
 برای دیدن وی همچو طالب و مطلق  
 ز مهر حضرت یوسف شکست در جلال  
 همچنین طلعت یوسف زورید شد  
 گرفت از کف یعقوب شتیای عیان  
 غرور یوسف ز زور زاده نشد  
 چو در پیاده شدن اندکی لغافل کرد

عزیز مصر و فاکت یوسف کفغان  
 بشهر مصر کفغان روان شد یعقوب  
 تهیه دید و برون شد برای استقبال  
 جلال و کور که در سیاهی بود بر آمد  
 پیاده شد بی تعظیم یوسف کفغان  
 ولی بمصلحت سلطنت پیاده نشد  
 عتاب خدی تا ویب حضرتش کل کرد

زنده حق سوی یوسف رسید باین  
 چنین پیام رساند حضرت عزیز  
 که درین فعل عظیم این کشتی داشت

(۷۰)

جلال و شرف شاهای گردیدند  
 نماند از شاهان ستم و دوا  
 تو را کفایت کس بر سر  
 رعایت بر سر پروردگار  
 زار صحت ملک و کرامت  
 از تو ایمان خوردن کس

بسم الله الرحمن الرحيم  
 کتاب الروایات والمناقب  
 در بیان مناقب و روایات ائمه  
 علیهم السلام  
 تألیف  
 حضرت  
 شیخ  
 محمد  
 باقر  
 مجلسی  
 در شهر  
 قم  
 در سال  
 ۱۲۸۰  
 قمری

چگونه این بستم میشه کان کور شام  
 و سیکه باعث ایجاد عالم ایجاد  
 بهیستی که دل افس و جان کباب نود  
 غاشش کردن و انگش زید رود  
 سوزن بیانی باوری فسکه بزیه  
 زودین سه کبر بورد و بنگار  
 زاه آرزو و عالم سیاه کرده چون  
 من ز آرزو خوش بر زود و عاش خرد  
 تمام شام بودن آه بحکم برید  
 چه روز عید زن و مرد خسته مود  
 تمام گشته و اموشان ز حق نبی  
 با نظریں چه آن یکسان بیخوار  
 کجوه گذرا هلیت نه شد  
 نموده پرخیز اندر میان عود تمام  
 یکی بخوزه بر بخت با قدری بجان

نمود صبر و مدارا همین عظام  
 سیسل خواجه لولا که سیه کجا  
 گذر بجانب آن کور خسته نمود  
 عیبه همچو اسیران دودت او  
 دلش ز خنده بجای شایان لگن  
 ز سنگ دچوب مخالف بر قش خانه  
 ز دیدن خسته عریان همه اشش  
 دلش ز دیدن اطفال در بدر پونا  
 بی پیاز سه نور حسین ششید  
 گرفته دست بست از دی مبارکباد  
 نظاره گر بحریم خسته عو  
 میان شام گذشتند از سر بازار  
 میان کوه چکی غرق بودید  
 سیاه بخت و تبه روزگار و تمام  
 نکند زینب مظلوم را شرر جان

چگونه میشه دیدن این  
 و سیکه باعث ایجاد عالم  
 بهیستی که دل افس و جان کباب  
 غاشش کردن و انگش زید رود  
 سوزن بیانی باوری فسکه بزیه  
 زودین سه کبر بورد و بنگار  
 زاه آرزو و عالم سیاه کرده چون  
 من ز آرزو خوش بر زود و عاش خرد  
 تمام شام بودن آه بحکم برید  
 چه روز عید زن و مرد خسته مود  
 تمام گشته و اموشان ز حق نبی  
 با نظریں چه آن یکسان بیخوار  
 کجوه گذرا هلیت نه شد  
 نموده پرخیز اندر میان عود تمام  
 یکی بخوزه بر بخت با قدری بجان

سوال سلطان زندان چگونه بود  
 و این که روزی شش سلطان  
 بزواحد سیل خلاصه سلطان  
 بکنند و دیگر از وحشی لمر آید  
 (۱۱۱)

اعلامی ز فوش نظامی  
 حضورت سلطان ایام  
 انی بلاغت برده علامت  
 که از بیاد من از هر چه  
 که از بیاد من از هر چه  
 که از بیاد من از هر چه

چگونه میشه دیدن این  
 و سیکه باعث ایجاد عالم  
 بهیستی که دل افس و جان کباب  
 غاشش کردن و انگش زید رود  
 سوزن بیانی باوری فسکه بزیه  
 زودین سه کبر بورد و بنگار  
 زاه آرزو و عالم سیاه کرده چون  
 من ز آرزو خوش بر زود و عاش خرد  
 تمام شام بودن آه بحکم برید  
 چه روز عید زن و مرد خسته مود  
 تمام گشته و اموشان ز حق نبی  
 با نظریں چه آن یکسان بیخوار  
 کجوه گذرا هلیت نه شد  
 نموده پرخیز اندر میان عود تمام  
 یکی بخوزه بر بخت با قدری بجان

ببینم چه در کتب قدسی که در این باب است  
 که در این باب که در این باب که در این باب  
 که در این باب که در این باب که در این باب  
 که در این باب که در این باب که در این باب

چرفت حضرت سلمان بوی آن مرفن  
 برون نمود یهودی سری دامن خاک  
 با نظری که فسر موده پد بول دم  
 جواب داد که چون رخت از چهارم  
 ولی به ارفایم ویکه بود قرار  
 گرفته بود دلایش چون سکه نصیب  
 ولی نشستی اقبال و بخت تا فرجام  
 در آن زمان که از ابتعایت سر ارفتم  
 چو در ششاره تا جهنم جا بود  
 که ناگهان رخطایای کرد کار غفور  
 بطول دعوض از راه خیال و اسع تر  
 دگر ز کار جهنم بجایمانه اثری  
 چو پای بت دلای ابر تار شدم  
 رجوع کرد چو سلمان بزدم سئل  
 رسول گفت که توصیف بخت کن

بند کرد نام بود صوت حسن  
 بی اجابت سلمان رسید لاک  
 نمود سسکه سلمان زوی پرشون کم  
 یهود و عاصی مرد دور و سپید مردم  
 بنیه بود مرا هر چه حیدر کر تار  
 چنانکه مریخ او بود زندگی مشکل  
 در آنجهان رسیدم مروت سلام  
 سوی تخیم بر خیل اشیا فرستم  
 هزار گونه عذابم ز پی هست باشد  
 نکند بر سر من سایه قبه از نور  
 گذشته دس و فضایش ز حد و نظر  
 نه عقرنی نه ماری نشدنی شری  
 بدوزخ ابدی امین از عذاب شدم  
 بگفت حالت دی نزد مقتدی سئل  
 بزده هر که رسیدی من روایت کن

عجب بودم از این بخت که در این باب  
 بگویی بگفت که این بخت که در این باب  
 بیاد آنکه زنی بعد از آن که در این باب  
 بگویی بگفت که این بخت که در این باب  
 بگویی بگفت که این بخت که در این باب

۷۶

تاوانت بر دلفطان خاک که در این باب  
 رخسار آن خطه ای بر این جان  
 کنی بر این بخت که در این باب  
 ز بعدش تنفون شود چو خطه غم  
 نهای جان چو در کمان ناگهان  
 زارفتن بر این بخت که در این باب  
 چو در کمان ناگهان ناگهان

ببینم چه در کتب قدسی که در این باب است  
 که در این باب که در این باب که در این باب  
 که در این باب که در این باب که در این باب  
 که در این باب که در این باب که در این باب

هوای دیدن اگر زنده بود برستان  
 بن است ای که بپنجه و بکین و لشکر  
 بکش خان مسکن صاغت از وقت شاه

بود پد هر چه مؤسین پادیشان  
 در مذ که زندگس نفوق ایشان سنگ  
 که او فاده ز آست شهر بخر من ماه

رفسن حضرت اباعبدالله حسین علیه السلام

روایت که یکروز در چشم بی  
 برای دیدن فخره نام شاه زم  
 علم نمود قد خود چو شاه شمشاد  
 رسید چون بدره برادر خویش  
 که کرده ملک و ملک را از کس خود  
 نوای روح مستزای جهان فیج جبا  
 ستاده با فقه پر اهر تمام طمسود  
 گرفته از پی آننگ آن عزیز دود  
 بداد خرد لب شمه نگید بر دیوار  
 شد چو موسی عمران ز پیری تی افوق  
 حسن ز فخره شاداب در شکر زری

حسین سبلاد مثل محمد حسرتی  
 چراغ دیده آل عباد امام حسین  
 چو سهره سوی سراجی حسن بر آفتاد  
 بشند صوت لارای ماه انور خویش  
 حسن نسوت حسن در غلادت ستر آن  
 نموده آب روان بجای خود در حقا  
 رون نموده سهر از غزفهای حجب  
 بزیر خاک و گر زندگی ز سر دود  
 ز دیده کرد روان گریه سچو اربها  
 مثل وادی سینا باب حیرت غرق  
 حسین ز دیده فشاگ در گبر برزی

منشای از کتب معتبره  
 این کتاب در دسترس است  
 در کتابخانه عمومی  
 شهر تهران  
 تاریخ ثبت: ۱۳۸۵

تفصیلات در کتاب  
 موجود است  
 برای اطلاع بیشتر  
 به کتابخانه مراجعه کنید

این کتاب از کتب معتبره  
 است و در دسترس  
 عموم می باشد  
 در صورت نیاز  
 به کتابخانه مراجعه کنید

این کتاب در دسترس  
 عموم می باشد  
 در صورت نیاز  
 به کتابخانه مراجعه کنید

بسیار از اینها که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است

کند شکافی در صورت فدا دل خضر  
 کند سنگدان در قریه انی لثمت  
 کسی نمکند آرزو رحمت تو مشمول  
 گلوی خشک تو ز آب وراثت برنگند  
 غم عروسی قاسم شهادت عباس  
 فراق اکبر و اندوه صغری شیر  
 تن تو بر سر خاک اوفتد بدن کفن  
 سر برهنه رود و او هر تو در بازار  
 تو در بنان مهر تو در نور خاکستر  
 زبیکسی صد و هفتاد باره جگرم  
 میان طشت طلا خوب ظلم بر لب تو  
 که نیست مستحق آن تو آن و آب دگر

بگر با بی فصل و شش هزار نفر  
 بوی عرش ساند آه جانگش  
 هر آنچه یاد نمائی تو از غذا و رسول  
 کسی بجالت بی یاریت نظر نکند  
 نبای عمر ترا رخه افکند با اس  
 ترا کرب و بلا سینما بد از جان  
 تو ز رخ خاک برفت نهان گوی تن من  
 اگر برده نهانت عمرت من زار  
 ز اید من تو وقت مرگ باشد سه  
 ز نور زهر گرفته بخت من بریم  
 ز نذر برید لعین پیش چشم زینب تو  
 پوش حنانت از این شرح جانگذار نظر

کسی از قافله زد که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است

۲۴  
 نامرشد در هیچ کس بود تمام  
 عزیز فاطمه سلطان ز فرغانه  
 سواد کز در شیرین از فرغانه  
 که مانده است ز حال حجاز هر چه  
 با بجز آن عیب که او بود اولی  
 بگفت ای کاش که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است

سوال اعرابی از اجماعی بدین  
 رسید بکبری از پی سوال از بر  
 که تیر ز کرمیان در این نوبت کیت  
 سوال کرد که با بخشش و حنانت کیت

در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است



که ای یارب اگر از مال و مکت و بنا  
 حساب بخشش نایبش نثار افشان  
 ولی حوادث دوران باشد اولی  
 گرفت مرد عرب آن ز زار نشد احوا  
 سرور سینه خرامم برزد عرب  
 کاتم آنکه بزد تو این عطیه کم است  
 بگریه گفت که شام با خاطر غم است  
 رشک ریزم از از زرد دیده ننگ  
 فدای بود و عطای تو ای طوق سخا  
 کون و هید می گوش خود ز راه فا  
 د میک با تن بسیر نموده بود مکان  
 لباس رده تباراج کوفیان پیش  
 ز سیر و ارفا بسته چشم حق پیش  
 تخت کرد طبع بر لباس سگ و  
 نهال آرزویش خواست بی مهر گردد

چنانکه در کف ما بود مایه بود بجا  
 و کز فاقه غاندنی روی در نشان  
 پسین که یافته وضع نحای مایه  
 ز دیده اشک فشانند زبان اربهار  
 سوال کرد که این گریه تو چیست  
 ز بخشش کم ما خاطر قرین غم است  
 فدای بود و سخای عطای تو کم  
 که از چه میرود این دست عاقبت در جا  
 که بود دست تو فیا من در حیات  
 ز جود بخشش آتش شدت کرد با  
 بجا ک فلق آن نور چشم عالمیان  
 چو جان کشیده بر خاک جسم بکفیش  
 رسید بجدیل دور از خدا بایش  
 چو دیده گامه عریان ز پای تا سراد  
 اراده کرد که از قست نگاه برگردد

این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است  
 شماره کتاب در این کتابخانه است  
 این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است

این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است  
 شماره کتاب در این کتابخانه است  
 این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است

۷۵

این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است  
 شماره کتاب در این کتابخانه است  
 این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است

این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است  
 شماره کتاب در این کتابخانه است  
 این کتاب از کتابهای بسیار است که در این کتابخانه است

که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت

تمام حلقه اصحاب را بدوش گرفت  
 بدان علامت است سفینه که خطاب  
 همان علامت سید را سفینه گشت لقب  
 سفینه کرد سفر موسی سوی دریا  
 ز تند باد حوادث سفینه این شکست  
 ز لطف ایزدی اندر سینه راه خاد  
 که از بر ایزدی شیری آشکار شد  
 سفینه گشت شوشن بیم آن صنم  
 سفینه خادم درگاه مصطفایم من  
 بد دستی محمد را حایت کن  
 رزوی عجز سر خوش را بجانید  
 که ای سفینه دگر ره مده خاطر خم  
 کون ستاده بی حفظ احترام تو ام  
 کزین سفینه زه خون آرت بران  
 بر در بلدی وز زبلیه اش برانند

همیش بر سرمان جو پیش گرفت  
 کوه سید مختار غنچه شاد آب  
 از آن زمان پی مشه بوده سول عرب  
 چو رفت حاتم پیران ز دار فنا  
 چو در سفینه در آمد سفینه و شست  
 پس از شکستن کشتی که دل برک نهاد  
 بطنی راه میان جزیره بود باشد  
 ز بیم کژودم و دم بکله کرد خسلم  
 بجزر گشت که ای شیر بسوایم من  
 دریا بجزیره مرا ای اسد رعایت کن  
 چو شیر نام محمد از آن غلام سفینه  
 اشاره کرد سوی سفینه شیر درم  
 اگر غلام رسولی تو من غلام تو ام  
 مداریم و یا سوار من اکنون  
 با احترام تمامش بدوش جویش نشاند

که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت

که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت

که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت  
 که ای بر سر علمانه از علمای اهل بیت

تغیبه که خدای سبحان بسید و سرای تو فایض عالم خلق زین  
 زبانی از ملک الموت ازین زبان  
 زبانی از ملک الموت ازین زبان  
 زبانی از ملک الموت ازین زبان

ز هر طرف بر رخ حسین آمد میکرد  
 بهر شهید که در آن زمین گذر میکرد  
 کیش از دل پر خون خروش او بیلا  
 فتا و بر سر آن نایب زاب فرست  
 بر کشید چو جان جسم داغ دیده او  
 نمود چهره ز خون گلوی او رنگین  
 که ای امانت پیغمبر و عزیز خدا  
 عجب رعایت حال تو آستان کردند  
 چو از سنگدلی آب رخ مستند  
 چو از آدمیان کس نگریداری تو  
 کجا شد آنمه عت که در کنار بتول  
 چو بر تبه منت در تراب افتاده  
 نه زحمت دل پر پیوست چه بچوایند  
 ز دیده چاهت بخون سرشک جاری کن

بیکر شهید امیر رسید و بوس کرد  
 ز گریه خاک عزاد بدم بر میکرد  
 رسید تا به نفس سید شهید  
 چو شنید که رسد بر و حال آب حیات  
 نهاد لب برگ خنجر ریده او  
 زبان حال کشید از جگر ترا پنهان  
 خدای سبکیت اغریب کرب بلا  
 ترا کبر و بلا خوب مهمان کردند  
 ز ناتم علی اگر دل تو شکستند  
 که این کسیند بیایم بجان شاری تو  
 گهی مقام تو بود و گهی بدوش رسول  
 مقابل شرر آفتاب افتاده  
 جدا نموده سرت از تنت چه بخواهند  
 ما تم شه مظلوم شکاری کن

سوال از ملک الموت

که شتی اول کار است  
 که شتی اول کار است  
 که شتی اول کار است  
 که شتی اول کار است

۶۲  
 که شتی اول کار است  
 که شتی اول کار است  
 که شتی اول کار است  
 که شتی اول کار است

باید نام و مکان  
 بیاورد و نام و مکان  
 بیاورد و نام و مکان  
 بیاورد و نام و مکان

چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه  
چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه

در آن زمان که سکا داشت در خواب شام  
عذای نور و شیش اشک چشم و سخت جگر  
روان کردست کین وی سیر باش  
سترسید زمان خون زوید بکشد اند  
سر بر بطبق دید و از سرش شد پوش  
زبان کشود پی شکوه های دیرینه  
چرا ز خرد لبند خود جدا بودی  
چگونه گشت بگلی ز من فراموش  
برادرم علی اگر چرا نیامده است  
ز دستش لرعین تا یکی خورم سیلی  
که داده اند با جا بکج ویرانه  
رنگ غلم بفرق شکسته ام سنگ  
با دهنند همی نان پاره و خسرنا  
نظاره کن بکف پای برز آبله ام  
جهای کوفی و شامی همی آسیدم

سکس در جهان دختری رقیه بنام  
نمود روز باش غیر نام پدر  
زید شد چه خبر دارت و تابش  
سر بر بطبق زردی چو بنها دید  
چو آنصغیره گرفت از سر طبق برپوش  
بهوش آمد و آنز گرفت بر سینه  
که ای جناب پدر تا کنون کجا بود  
تو بودی آنکه مرا جا بود در آن خوش  
بهرت علی صغر چرا نیامده است  
تو زنده باشی و گرد و عذار من نیلی  
پدر بشام نباشد مگر در حسانه  
پدر بگردن و بازوی سبام بگر  
بصدقه مردوزن کوفیان بی پروا  
نه اهل شام همین نیست ای پدر کلام  
بروی خار معینان همی دیدم

چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه  
چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه

(۷۸)

چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه  
چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه

چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه  
چو یاد برسی از درد دل آتش آه آه آه  
بگو که بدین حال ز صبر پیرایه

کثیرت از این حال مضطرب بود  
 که یارب ازین و حال دلگواهی تو  
 بین نکند جدایی چنان سپرد تو  
 چه دید زاری ازین مهین عظام  
 که اینست شو مضطرب حسین فخر  
 بین چگونه تملانی از این عمل سام  
 چنانکه تا زبیرت بود خبر رسد  
 غرض که گشت جلال یوسف از کفنا  
 چنان ز وصل گشت آن پیر یوسف  
 شیت ازلی عیسی گرفتند  
 زار رسید یوسف خالی و دلین  
 که از فراقی توان میرنا بصورت  
 همان بشیر برمان کرد کار جهان  
 رسید بر در دروازه دید پیر زنی  
 نشان خانه یعقوب را از او رسید

نمود روی تضرع بقادر تعال  
 به یکسان دل فسرده او خواهی تو  
 میان ما در دست زنده در برابر تو  
 بان ضعیفه همانا سید شخصین الهام  
 در آنوقت حق با تو و تو با حق باش  
 میان باب و سر هم جدایی اندازم  
 خبر ز یوسف گمشده زید در زند  
 چه از زود پدید آمدن آن گریان  
 که هر دو دیده روی شد ز تظار سفید  
 که آب لطف آتش فشاند و دیگر بار  
 که ز زمام گرامی فربست سر این  
 سفید گشته و چشمش چو آینه تو دور شد  
 گرفت پیرین و کرد و روی کسبان  
 نه پیران که دو شسته استخوان یکسانی  
 کثیر نوی حجت از آن نشانه شنید

تبارک و تعالی از این غایت  
 میاید که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم

تبارک و تعالی از این غایت  
 میاید که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم

از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم

از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم  
 از این عالم که در این عالم

بیکو که از چشم سواد خانی خاک اسبیه شد  
 بیاورد از خاک خالی خاک اسبیه شد  
 بیاورد از خاک خالی خاک اسبیه شد  
 بیاورد از خاک خالی خاک اسبیه شد

<p>کهی بخاک تودو کهی بنوک سندان          پیاده عابد بسیار با تن پرست          گهی بگوشه زندان گهی بود بر اند          یکی بر اسس حسین غار حج خطای          بیکطبات بستند شصت و شش ز را          ستاده بر سر با عابدین بی باور          رد حهران عزیزت کینرمی بطلبید          بر ذر اسس حسین تو ریخت در دوشم          لب حسین ز چوب جفا نمود کبود          ز حرم صامت و عصیان بشبان بگذر</p>	<p>سر کیه داشت و شش مبارک تو مکان          سپاه شاهی و کوفی سوار بر مرکب          ز جای عمرت زارت خرد هم با نه          بنا نهاد دل زینب یکی کباب نمود          برای بودن بر زم زیدی بی پردا          نشسته بود نصارا بر دی کرسی زر          طیسر سخره در بزم شرب زرد برید          بر دیده باور با نام زید خانه خراب          شکسته بود نامم که آن چو بود نمود          بزرگوار خدا یا بحق پیغمبرم</p>
---	---

(۱۰)

شکوه زینب علیها سلام سر فرهادور

<p>سوی میشه رسید با حوس ز را          میان روضه ماور ثباله ادفان          ز با سخال ماور بگفت مادل پس          که زینب سفر آمده است سی وطن</p>	<p>روایت است که چون حضرت رسول          حید زینب منعکس رگت روان          سلام کرد و بجزرت فکند سروریش          که ای استکمال ایام چشم تو روشن</p>
--	--

بیکو که از چشم سواد خانی خاک اسبیه شد  
 بیاورد از خاک خالی خاک اسبیه شد  
 بیاورد از خاک خالی خاک اسبیه شد  
 بیاورد از خاک خالی خاک اسبیه شد

گفته‌ای از پیر از خان که  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که

گذشته ز ایندیگ سحر مویرم برید  
 بن است صاست افروز ز ایندیگ

ز خانه ان بوت کیشرمی طلبید  
 که از سرنگ و حیثت بسیار شد دفتر

### فروختن برادران یوسف را بعلامی

گشت چون از یک جوان در به  
 بن برادر دانش را سوختند  
 خواجواد را نمودند استقام  
 چون نداد و با کسی دست سینه  
 آب برچی بسی در شکر کن  
 خواج غل نهاد اندر گردش  
 بست در زنجیر دست پای او  
 بر شتر جا داد از روی غضب  
 در سحر گان چو خیل کاروان  
 شد عبور بوسف مصر از دفا  
 روی قسرها در اند و بیگن  
 در شکایت کردن از دهر خیل

یوسف صدیق در نزد پدر  
 یعنی اندر بندگی بفروختند  
 که برای خط این زیبا خلام  
 لا جرم پیوسته باشد در گریز  
 دست و پایش بسته در زنجیر کن  
 شد با سس بدگان سبب شش  
 داد در دست علامی رشتو  
 یوسف گلچهره را آن بی ادب  
 شد بسوی مصر از کعبان و آن  
 در قسبو آل اسحق از هفتا  
 از شتر انداخت خود را بر زمین  
 قسرها در را گرفت اندر خیل

که در وقت آنکه  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که

بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که

بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که  
 بیست و هفت روز این بود که

عاقبت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...

عاقبت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...

ساختند از صدمه زنجیر باز  
اوقت اند از برای احترام  
عزت و شان پیر زادگان  
در اسیری عزت مخترا هم  
چون میگرد بر سر نفس پدر  
از قبا با خنجر شمشیر بسین  
سر بجای نادک خنجر نهاده  
جان انس و جان ز برق آه خنجر  
جان و سرفشیر بان سیر پیکرت  
ای پدر در کودکی ما را ای شیم  
دختر خود را بکش دستی بر  
چون شیم غمخور من شوی  
صورتم را بگر از سبلی کبود  
خنجر و بکش هر دو دست زبدم  
روی نفس باب بی سرفشیر

دست و پا و گردن آن سرفشیر  
برفتد دم یوسف و الامقام  
گر چنین سیب شده ای آزادگان  
بسیر اور قلمه چون زد قدم  
از شتر افتاد با چشمان تر  
دید سپیده گلوی شاهین  
بر گلوی شاه میر سربسواد  
اه آتشبار از دل بر سر خنجر  
گفت ای بابا به شرم بان بهرت  
گو که کرد ای زینت عرش عظیم  
ای پناه که دکان بی پدر  
تا منائی از دم بیرون نمی  
شده گای با شیمی بس نبود  
از لی نسکین قلب حسنه ام  
بود آن شیرین زبان با چشم تر

عاقبت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...

عاقبت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...  
بگفت علی که از زمان با باد...



سختی بی باوندی  
 ز غم زان که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند  
 چو زان کس که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند

عرض حال خویش را قلم بر کرد  
 شاهسرا بر حالت وی لخت  
 آن امیر جوهر را حاضر بر پیش  
 اول اندر پیش چشم خاص و عام  
 چون معین شد خطای آن امیر  
 در بر چشم سپاه و لشکرش  
 دستگاه عدل خود آباد کرد  
 باز برگرداند آن چاره زن  
 پس چسپاد اول زینب ندید  
 اثر مان کان بخت پروردگار  
 از هجوم و کثرت نا محسبانان  
 گفت همبدا لبه کاین افسردگیست  
 بخت کیشری گفت با آن بحیا  
 کف بلب آورد مانند شتر  
 گفت دیدی احقر ای دخت علی

با می شاه از شکوه در زنجیر کرد  
 آتش قهر و غضب را بر فروخت  
 کرد شاه اندر سپهر عدل خویش  
 کرد از تحقیق مطلب استقام  
 حکم بر حلا و داد آن بی نظیر  
 زنده زنده پوست کند از پیر  
 و آن زن مظلومه را ایشاد کرد  
 با امیسی موئن سوی وطن  
 در سپهر سلطنت این سز یاد  
 کرد و جادو مجلس آن نابکار  
 ساخت اندر گوشه خود در این  
 این سپهر بر سر برادر مرده کت  
 بده بست علی المرتضی  
 از غضب و گلهای گردن کرد  
 حق ز باطل گشت اکنون سخی

سختی بی باوندی  
 ز غم زان که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند  
 چو زان کس که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند

سختی بی باوندی  
 ز غم زان که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند  
 چو زان کس که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند

سختی بی باوندی  
 ز غم زان که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند  
 چو زان کس که درین عالم  
 کس نداند چو زان کس  
 که درین عالم کس نداند

ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت  
 ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت

این شنیدستم که شاه و جم حشم  
 گشت چون الطاف یزدان با شمس  
 یعنی از ایران روان شد از وفا  
 سرفدم نبود با شوق و شغف  
 گفت چون شد ساکن آن سرزمین  
 نزل آن شاه گردون حشام  
 شکر آن حسره و انجم سپاه  
 اندر آزادی نمودند انتخاب  
 کرد چون اردوی شاه از صدر بود  
 دیده حقین وی شد کامیاب  
 شامگانان شاه او رنگ تخم  
 شد چون سنگام سحرناگر زخواب  
 لرز لرزان لعل لب را باز کرد  
 داد فرمان هر ثان راه را  
 رفت در دست دیگر نزل نمود

ناصر الدین شاه کجیز و حشم  
 حلقه زد پیک سعادت بر درش  
 موکب میمون وی در کرد  
 بود با پوشش ششاد و نجف  
 او خست و با سلام آمین  
 در نجف گردید در وادی اسلام  
 بر فلک زد قبه های بارگاه  
 گوشه را پدید صطبل دو اسب  
 خیمه بر پا چو شجره جیل خیل  
 از زیار نگاه تبر بو تراب  
 بر سر بر استراحت زد قدم  
 جت سلطان ناصر الدین از تبت  
 بحرمان داز را آه از کرد  
 برگشتند آن خیمه و خرگاه  
 به راحت مسترلی حاصل نمود

ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت  
 ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت

۱۴

ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت  
 ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت

ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت  
 ای بکای امج آنست از کشت  
 ساهی از وادی این کشت  
 از بهر او ای این کشت

برد خارت دشمن بدگو پرس  
 کار را بر جسم دی کردند تنگ  
 تا شود آگاه از سر دشمن  
 سجده گاه همه للعالمین  
 شد چنان پیکان بنافس کارگر  
 رو سپاهی دشمنی با حق نمود  
 گشت چون افشردن بلاهای  
 ساخت از تن راس آن بی فتنه  
 تا که گرد دین سر بان پهنوی  
 بر سر دی کار را کردند سخت  
 پس تلافی کرد اندر شهر شام  
 ساخت در بزم شراب آن بجا  
 عرش را چون فلک بی نگر نو  
 تا زنده آتش قلب ز نیش  
 نیست یاری نوشتن خا را

بر باسی داشت از پاتاش  
 بر یک از ضرب عصا و چوب تنگ  
 زدندان در پهلوی وی فاش  
 رنگ شد با سنگ از خون چین  
 که زگر گامش برون نموده  
 چون قتل با تیغ فشرش شوق نمود  
 شردون با خنجر آمد بر سرش  
 از خاک با یازده ضربت جدا  
 خوی سیدین سرش از وی  
 که بطنج بود و گاهی بر درخت  
 زاده هند از برای احترام  
 راس او را ز میت طشت طلا  
 بکه بکن حرمت آن سر نمود  
 از غضب ز وحشیران را بر سرش  
 محض کن صامت این منسنگار

در وصف آن پیران  
 که در این دنیا  
 با کمال عبادت  
 و تقوی  
 و کمال خردی  
 و کمال علم  
 و کمال کرم  
 و کمال سخاوت  
 و کمال ایمنی  
 و کمال وفای  
 و کمال شجاعت  
 و کمال شکر  
 و کمال صبر  
 و کمال حیا  
 و کمال زهد  
 و کمال تواضع  
 و کمال فروتنی  
 و کمال سادگی  
 و کمال بی‌نیازی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی

در وصف آن پیران  
 که در این دنیا  
 با کمال عبادت  
 و تقوی  
 و کمال خردی  
 و کمال علم  
 و کمال کرم  
 و کمال سخاوت  
 و کمال ایمنی  
 و کمال وفای  
 و کمال شجاعت  
 و کمال شکر  
 و کمال صبر  
 و کمال حیا  
 و کمال زهد  
 و کمال تواضع  
 و کمال فروتنی  
 و کمال سادگی  
 و کمال بی‌نیازی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی

در وصف آن پیران  
 که در این دنیا  
 با کمال عبادت  
 و تقوی  
 و کمال خردی  
 و کمال علم  
 و کمال کرم  
 و کمال سخاوت  
 و کمال ایمنی  
 و کمال وفای  
 و کمال شجاعت  
 و کمال شکر  
 و کمال صبر  
 و کمال حیا  
 و کمال زهد  
 و کمال تواضع  
 و کمال فروتنی  
 و کمال سادگی  
 و کمال بی‌نیازی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی

که در این دنیا  
 با کمال عبادت  
 و تقوی  
 و کمال خردی  
 و کمال علم  
 و کمال کرم  
 و کمال سخاوت  
 و کمال ایمنی  
 و کمال وفای  
 و کمال شجاعت  
 و کمال شکر  
 و کمال صبر  
 و کمال حیا  
 و کمال زهد  
 و کمال تواضع  
 و کمال فروتنی  
 و کمال سادگی  
 و کمال بی‌نیازی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی  
 و کمال بی‌گناهی

صفتی است با جسدین زین ایزد  
 چون سگ بر آب و دریا حیات وین  
 عرصی عاقبت اینک در دولت وین  
 چون ازین صفت ازین صفت  
 با بهمان سبب است  
 اینها را در کتب  
 از زبان دو عالمین  
 اینها را در کتب  
 از زبان دو عالمین

<p>در سیاهی تخیل و شمس بد                  برد خصلتی را از دوزخ در پشت                  بر خود پوشیده بد رخت سیاه                  بر رخسار شهادت خال شد                  شد بزرگ رو سفید ان پشت                  رفت دمسرا کرد قربان طلا                  سیم ایما ترا چوس گردید با                  با حرفیان بقا پیوسته شد                  خون خود را داخل خون خدا                  دست حق را از برای پا پوش شد                  خدمت مظلوم دست کرد                  لعل او مردارید از کوه فرشته                  سر سپای شاه بدین بر جهاد                  شدند از قاب قوسین جسم                  با حرفیان شهادت بر عهد نوش</p>	<p>بگفتند تا قیمت شبهای قدر                  شد برکت تا حکم سر نوشت                  پیش پیش از یکی در پیش شاه                  با همه پستی من اقبال شد                  با چنان روی سپاه دوی در                  از بی تحصیل علم کیست                  تا نماند سکه دین پادار                  از درنگ دار فانی خسته شد                  کرد با قانون تسلیم در رضا                  از تمام ماسوی با یوسس شد                  یعنی آمد انعام با وفا                  قند تر پیوسته از شکر فانی                  چهره را بر قتل طاعت نهاد                  سوی وی از مهر دست انعم                  گای لب کف بر سر افکنده خود</p>
---	---

صفتی است با جسدین زین ایزد  
 چون سگ بر آب و دریا حیات وین  
 عرصی عاقبت اینک در دولت وین  
 چون ازین صفت ازین صفت

جانم ز خونینان ما کور است  
 ز دماهای تیغ از خورد از خندان  
 تهل ساسان ازین ایسان وین  
 گم کردم کونین زین عاقبتین

کاشم ازین خصلت در سیاهی که با  
 اینها را در کتب از زبان دو عالمین  
 اینها را در کتب از زبان دو عالمین  
 اینها را در کتب از زبان دو عالمین

عاشقانه چو در آینه  
 رخسار تو در آینه  
 چو در آینه در آینه  
 چو در آینه در آینه

کوفیان بر مالک ناستر شایسته از تربیت دار القراء عاقبت از پشت زین بر بخاک شد نسیم رحمت حق باورش روی آن زیبا غلام با وفا یعنی اندر وقت مردن ازودا نیست یارای پوشش عار را	نگت کردند عرصه از این لاف شد بد و زخ آنگار اندر سفر کرد و جا با جسم چو گل چاکچاک یعنی آید شاه جوان بر سرش شد بوجه الله آخر اشنا رو برویش زاده زهر اهناد محقر کن صامت این سنگار را
--	---

در وفات حضرت یوسف

چنین ز بعضی کتب شد و ای تحقیق صیف گشت ز صیف از قضای با بسر رسیده دیوان عمر او بدت ز مصر بدست سرج بوی شد و نعل ز گردن بد نش مند در دماره فرود سیر و تماشای بر کن من مجلس ز تند باد فاشد بساط عرس طن	که داد عارضه رو یوسف صدیق بلال سان خ چون بر ماه کفانی نمود روز بروز آن مرض بوی شد که تا مکان کند اندر کفار حبه سل ز هیچ راه مرض اشخاص حاره فرار رسید در آخر حکم حق صلی اجل نمود بنامش پیاد بر پری
--	---

غالب یوسف  
 غفر بصورت نامش  
 ز خصم کار او چو کشت  
 ز یاد او و جانم دو دست  
 ز دور او سحر چو پاره

صدف دیده  
 در آینه  
 چو در آینه  
 چو در آینه

دیده دیده  
 در آینه  
 چو در آینه  
 چو در آینه

بیان قیامت است  
 آنی بیکم  
 در وقت قیامت

کی نظر از آن که در کتب  
 در زمانه هزاره  
 کی نظر از آن که در کتب  
 در زمانه هزاره

که در وقت قیامت  
 آنی بیکم  
 در وقت قیامت

در وقت قیامت  
 آنی بیکم  
 در وقت قیامت

در وقت قیامت  
 آنی بیکم  
 در وقت قیامت

بگریه گفت که ای رویا که هست  
 که تا بخوابش دل سیر بگریم پیش  
 جدا چو میکنی ای شهر از بدن سیر  
 گذارتا که زخم بوسه بر لبش  
 گداز کرتن او رفیع آفتاب کنم  
 گذار بار و گرتا بحسب که برش  
 به بوی تودی مهلت ای مشتم  
 بین چو باب او سوزش عطش کرده  
 گذارتا که از ضعف در خورش  
 نگر در چشم یقین مگر زین  
 دل شکسته او را ز قدر خونگود  
 برود که روی حسین را در گریه  
 بجان زین از این گله که سر را  
 رسید که زین بگوش شاه شهید  
 بگریه گفت که خواهر دلم گزند کن

کش حسین مرا ملاحظه به مهلت  
 گل و دایح بچشم ز روی نیکویش  
 گذارتا که به بندم و دیده او  
 ز اشک چشم منم مری بر خمش  
 علاج تشنگی از کام اجناس کنم  
 که چه چشم بر ایند و مضطرب چشم  
 که مانده در ره او چشم سید سجاده  
 ز سوز تشنگی زیر شیخ بخش کرده  
 ز بوشش رفته حسینم دی بوش  
 بکعب نیره زد از قدر بوسه  
 بطبعه گفت که ای خستر علی برگرد  
 گلی ز روی صیفت دگر خواهی چه  
 صدای زین بخون بنا که گشتند  
 بوشش آمد و خواهر بوی غم کشید  
 صدای خود بر اعدا این لب کن

در وقت قیامت  
 آنی بیکم  
 در وقت قیامت

با جر کرده و فخر و زهرت فراق  
 شوند قائل و مقول و او خواهد هم  
 پیمبران سلف جمله و ای نفسی گو  
 ز بول روز جزا آستان شرح صبی  
 عذراست پیاره احمد بخار  
 که ناگهان صف حشر انقلاب  
 پیش چشم خلائق عیان شود و بلا  
 بیستی که جگر با زخوف خون گردد  
 بود مقدر انقوم را بیون وین  
 رنشاء می سبازی و فاست  
 هزاره باره تن انورش حضرت  
 نهاده از عقب اسل سپهرش  
 شده گشته بدست کز تن زخا  
 علی اگر غناک و قاسم داماد  
 رفته حجت کبرای شاه شده جگر

رو و تقید سلاسل ز هر طرف افاق  
 و بسند هر طرفی نسبت گناه هم  
 همه ز عاقبت خود و بجز فکر فسر  
 زنده حلقه بد در محمد تعالی  
 کند حکایت و استی طیب تکرار  
 درون ناکت ناجی با صطرب آفتاب  
 لوای قافله سالار دشت کرسلا  
 عنان حوصله از دستها برنگرد  
 شهید راه چند حضرت امام حسین  
 سیر بریده پر خون گشته بر سرد  
 بدست دیگر دی دست شرمشوم پیر  
 بروی دست ملک اس حضرت عباس  
 دو دست لب شط از برای آفتاب  
 کفن گردن و سر تا بدست با فریاد  
 برود بدست سسر پر ز خون علی اصغر

جانان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر

زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته

کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر

کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر  
 کینان و کینان خسته  
 زینسان و خون جگر

گفت از منی بیلی فاطمه با درویش  
 که نام او درم من و سوس عیون علم  
 که نام او درم من و سوس عیون علم  
 که نام او درم من و سوس عیون علم

<p>که ای عزیزم غصه وی سفینه خم          نه وقت کفر و سنگانه که تن است          شده است عرصه محشر با تمام سنگ          کنند روی شفاعت بوی عرش آن          میگم ثواب عقاب خلق نظر          بوی بگذر شفاعت کنی بدخواهی          بخش و عفو کن از امتان محشر          چه حاجتم بر بیان است و حق است</p>	<p>نزد فاطمه رو آورد رسول امم          قیامت آمده موسم نواحق است          میا بهره بابت که نیست جای رنگ          شوند فاطمه و مصطفی بهم بسرا          چنین فاطمه آید خطاب از داور          نگردمی که تو از حشر هرگز خواهی          همین سجده شفیقه محشر          بر آراحت نهان صیامت ایفا</p>
--	---

در بیان اذعان گشت بلال

<p>تنگ شد دست یثرب بیلال صبی          زنی سجد و محراب بی خالی دید          کرد بجزت زنده بوی کوششام          گفت با وی بی ای کتی در خواب          که جا کرده که از مرقد من دور شد          باز و سوی مینه دل بی صبر و استقام</p>	<p>کرد عت سوی حنت چو رسول خرد          کا فر را بر مسند دین و الهی دید          طاقش طاق شد از گردش و امانام          بود درم ششی خسته دل از غصه کجا          کا یونفا پیشه بنیان چه مهور شد          کرد از ام بفرمان رسول مختار</p>
--	---

گفت از منی بیلی فاطمه با درویش  
 که نام او درم من و سوس عیون علم  
 که نام او درم من و سوس عیون علم  
 که نام او درم من و سوس عیون علم

صوت بیلی و در نظر فاطمه چون  
 صدق و حقیقت در آن کلمات  
 که نام او درم من و سوس عیون علم  
 که نام او درم من و سوس عیون علم

۹۰  
 در بیان اذعان گشت بلال  
 که نام او درم من و سوس عیون علم  
 که نام او درم من و سوس عیون علم



بیت از افغانین صدها سال پیش از آنکه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه

کارن اسیران که چو شیرند بید بخیر  
 آنکه نمودن مرد شمار ایچسان  
 زنی کینه دیرینه این بد عملی  
 جمع گشته بودند آن سیدل تمام  
 اینکی سنگ زدنو خکا ز ابر  
 آن یکی تشس بیداد بی بر سر  
 آه از آن خط که با عارض چون  
 هر طرف که نظر و صد شد روی تنگ  
 بر دبیاتی وی ز کف صبر جان  
 آن زمان دل میرد خمر ز بر اید  
 شد سر اسید و آند سپند از جانت  
 صامتا خمر ز مشا رتو کرده قیام

بهر بستند ز نسل علی خیر گیس  
 قتل و عارت بگیر بطریق عدوان  
 حایا وقت تلافی شده از اعلی  
 بی آزار حسرم نبود عکاز سر بام  
 دیگر ی خاک سفیانه دگر خا  
 بسر عترت مظلوم بیسبر میرد  
 کرد جازیب دلخوشده در بریم  
 ز تاشای آنبوه نصار افری تنگ  
 بیان اسیر اگر درخ از سرم نهان  
 کاشنا شد بلب لعل حسین چو نید  
 باز از خوف نظر کردن حضارت  
 بهتر است که بکاره کنی ختم کلام

روایت معراج

روایت که ختم رسل شب معراج  
 بحر وحدت یحیا چنان شد احد عرف

چو از قریب ایزد نهاد بر سر معراج  
 که غیر میم احد را مانند ز احد عرف

بیت از افغانین صدها سال پیش از آنکه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه

بیت از افغانین صدها سال پیش از آنکه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه

بیت از افغانین صدها سال پیش از آنکه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه  
 در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه در آنجا کتیبه



چهار حال است و نخست آن  
بیدار شدن است و بعد از آن  
تعمیر است و بعد از آن  
تعمیر است و بعد از آن

باید با برتری و حقانیت  
و با برتری و حقانیت  
و با برتری و حقانیت  
و با برتری و حقانیت

گفت ای مرد رحمت نمی چو نتوبیا  
باز فرمود در درج ولایت بازن  
بر تو زنده کنم گا و ترا گر خواهی  
گفت زن گرز غم باز زنی چه غم  
نشسته شاه که در صحر و قابو د عزیز  
گا و از معجزه سبط رسول دوسرا  
گشت آن زن سواداری انجسی دم  
این همان باست که در کینه آرون  
که دستا دخیزان پی خدمت برش  
که رو انگر در عدوان بر حجت حق  
که طلبگر پی قتل شه عرش او بک  
در غیبی بحر از لطف خدا بارند  
بجز از ناله زنجیر چو مرغ هفتی  
آب که دید ز صدمه بدن لغوا  
آواز ز بر جانوز ملک بعدا

نما سخره بر من دگر از بهر خدا  
بست با سرعت تاثیر دعای با  
تا شود بر تو عیان دعوی ستراهی  
تو گری و سزاوار گریان کردم است  
ز دید انگار پسرانی و نسو مو و خیز  
زنده گردید و پیا خواست بفرغ  
با تیسمان نشان دل افکار ختم  
بودند سال معیاد به حید زنجیر  
تا کند سهم و او کند از نظرش  
بسیه روی بی منحه سرگین طبق  
بجو خود چند نفر کا فریدین فرنگ  
بوس خلق خدا باورد و عجز از دست  
بر شاه بنده می و رسم رضی  
گشت کاییده بزندان بلا سکر  
زیر زنجیر ستم موسی جعفر جان داد

خدا در همه کس  
بسیار است  
و در همه کس  
بسیار است

۹۳  
گفت ای الهی  
بسیار است  
و در همه کس  
بسیار است

باید با برتری و حقانیت  
و با برتری و حقانیت  
و با برتری و حقانیت  
و با برتری و حقانیت

کتابت دل پر خون و این کتاب است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است

براه که بیلا مانده بود چشم بر  
 بهام داشت عیبا آسایش بود  
 بچاره دل افسرده و نوازند  
 در انتظار پدید چشم سوی کربلا  
 برای خسرو لب نشسته با تن تیدا  
 بدادش از اثر خونیده تنگ  
 عبارتش همه پر حسرت و قامت خسته  
 بکوه تردید رقاصه می روانه کند  
 نوشته بود در آن نامه از برای  
 بغرم کربلا گشت از دیده بر  
 بدشت ماریه آمد لطف عسورا  
 شهید گشته همچنان شاه نشسته تمام  
 ستاده یکده و تنها بتر و حیش برید  
 خادو کرد و پادشاه کم سپاس سلام  
 بطف خاص جواب سلام او فرمود

همیشه با تن سیدار و اشک ناله و آه  
 بگرانیکه رسد از پیر بوی خبری  
 بغیر آه جهان سوز اهل رازنداشت  
 نشسته بود شب و روز با هجوم بلا  
 نوشته بود یکی نامه آن علیسه را  
 عریضه ورقش پر ز دل غناک  
 کتابتی کلماتش همه شکر و کج  
 اراده داشت که آسانه امانه  
 حکایت دل پر خون خویش سر سگاس  
 گرفت کیفر بی نامه را از آن چون  
 نمود طریقه مقصود روز شب و روز  
 بساخی که زبید و خلق کوزه و شام  
 عزیز خاطر لب نشسته و عزیز چه  
 عرب و دست ادب ایندی را  
 شه شهید ام عیسوی بسم بگوید

کتابت دل پر خون و این کتاب است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است

کتابت دل پر خون و این کتاب است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است

کتابت دل پر خون و این کتاب است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است  
 که در آن روزگار از یاد دور است

شاید که در این کتاب...  
 در این کتاب...  
 در این کتاب...  
 در این کتاب...  
 در این کتاب...

از این عیش و چراغ کشیده و مباد  
 شب با صامت حشرت نصیب کن بگذر  
 گناهکارم و خیر از تو عذر خواهی  
 سخن با کبر و در خون طلسمی سحر

رسان سلام مرا نزد عابد تباد  
 که در عزایتو دارم همیشه نوح گری  
 برابر و قیامت اگر پست پیست  
 مکن بجانب این و سیاه قطع نظر

نازل شدن ملک حضور فخر کانیات

روایت که روزی مشامه کومین  
 حجره بود برآمده اش منزل  
 پس از در او و سلام و تحیت بحدید  
 که من یکی ملک از گروه گزین  
 بسی بدرگ حضور تو آرزو دارم  
 شنید چون سخن وی پیر بر حشرت  
 بروی خیر و ابواب حجره برآستند  
 که تا کمان ز در حجره شاه مظلومان  
 ز نام سده جو احوال مصطفی پر سید  
 برای اینکه با بر بی شناساب کند

جواب احمد و محمود رسید از قطنین  
 که از فلک ملکی شد بجزرش نازل  
 نمود عرض تبر در رسول منبر و صد  
 کرده ام ز فلک تا کون کنیز زمین  
 بخدمت تو بی عرض و گفت گو دارم  
 با م سده بفرمود تا کند خلوت  
 میان حجره مبارک و میار نشسته  
 نود و پید بدیدار جده نوش جان  
 بی جواب نشسته کام چاره پدید  
 اراده کرد که نشاء را جواب کند

نماز...  
 نماز...  
 نماز...  
 نماز...  
 نماز...

عقل...  
 عقل...  
 عقل...  
 عقل...  
 عقل...

باید که...  
 باید که...  
 باید که...  
 باید که...  
 باید که...

باغی نماند از آن که از این بزرگواران بزرگواران  
 از خاندان نبوتی که در دین ما است  
 با او در این مقام بودی بزرگواران  
 از آن بزرگواران که در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است

برای آنکه خود عادت بودی بزرگواران  
 از آن بزرگواران که در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است

<p>                 چگونه یافته رتبه و مقامش را                  که ای زحمه کویین بهتر و بهتر                  هر گاه می بفتاد و غیر است با                  شهید آل محمد بوی خطاب کنند                  گشود پیریش بوسه داد بر نامش                  که گشت حسنه حینش ز کوشش احد                  ابو اسحق یکی سنگت کین جوان کرد                  سنگت تارک پاک عزیز ربانی                  گشود لب که علی ملت رسول الله                  برای اخذ با نخون گرفت پیر این                  ز زبرد امن و بی نیاف می عیا نگردید                  نهاد تیر سه شعبه یکی بعین بجان                  نمود جای نیاف مبارک شومین                  ز مهره کمرش تیر سه برین آورد                  که ناله هدم ستگان چو شش اعلی شد             </p>	<p>                 رسول گفت چه دسته تو نامش را                  نمود عرض ملک با جناب پیغمبر                  برای تعزیه این مهر بفت سنا                  که گریه خیل تلاکث به اینجا کنند                  شنید فرامم از ملک چه او عاشق                  بخاطرش گمراه از وطن عاشورا                  میره تجمه چه از بهر استراحت کرد                  رسید سنگت جوانا بر ابریشانی                  برای شکر شهادت بگریتم الله                  گرفت خون جبین چشم آن عزیز زمین                  چو دانش ز پی اخذ خون دانگر دید                  که ناگر از طرف آن سپاه بی ایان                  چو بر گشت از کان آن بیدین                  نیاف بر شکم شاه اکها چون کرد                  ز ناله سنگت چنان بر عزیز زهر شد             </p>
---	--

نقش از راه پیر این گرفت  
 نهاد تیر سه شعبه یکی بعین بجان  
 نمود جای نیاف مبارک شومین  
 ز مهره کمرش تیر سه برین آورد  
 که ناله هدم ستگان چو شش اعلی شد

بجان بجان بود از تو در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است  
 از آن بزرگواران که در دین ما است

ز بعد است قنوله و شراخت چو آب  
 چو آب مغمضه اگر در اولان جاری  
 علی الصبح با شکار گشت بار آور  
 چنانکه گشت ز طوبای خلد ضرب مثل  
 گرسنه ستر پیچیدی دشمنه را  
 زمین میوه استغنی صیغره کبیر  
 قیسید که در اطراف او زمین بود  
 ز این باوید بر کس که بود در هر جا  
 جان زهر تو او چه عشق درخت  
 ز بعد مدت چندی شد آن درخت ترا  
 شد نابل قیسید از آن سبب چرا  
 خبر رسید بنا که که رسید لولاک  
 از این قضیه بهر رفت مدت سی سال  
 دو باره زینت و حسن طراد کشید  
 تمام رشته بار و برش گسیخته شد

طلب نمود برای و صوی سنت است  
 نمود آب سرایت بوته خاری  
 بسی نمید و سنا و بقدرت شاد آور  
 بجوی میوه او عسبر در طعم عمل  
 شمای حسبه امراض سخت از هر باب  
 برکن او شده پستان هر غنم پر سر  
 ز هر طیبه در امر و ز کار امن بود  
 ز برگت می میوه بردندی از برای  
 زمانه را شده بسبب نعت و برکت  
 چنانکه از خشم مشوق عاشقی میاید  
 که شد بهار درخت از جبهه و فصل خرا  
 کشید زخت سخن از جهان خاک گشته  
 که بود حال درخت آن زمان میخواست  
 اساس خرمی می کشیده در بهم شد  
 چو اشک غمزدگان برگش زخمی شد

خبر بخوان از حال مال و مال  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

خبر بخوان از حال مال و مال  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

خبر بخوان از حال مال و مال  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

خبر بخوان از حال مال و مال  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز





در بیان علت بسم رحمت

در وقت که چون از جهان حیر چندا  
رسیدت که قلب مانده بکد ارنو  
بمتر مرض افتاده بود با تب و با  
خواب غافل در پشت در نمود گذار  
جو ابداد که اینها نواده محبت  
بی جو اسبوان عرب حباب قبول  
برفت بعد زمانی نمود بار دیگر  
در آن زمان شامی لقب سووش آید  
که زود تر بشناید در فرار کشیدند  
که او بجزن محمود جماعات است  
بر سچکس سپرده چنین طریق است  
نمود قاضی از روح اذن چو حال  
سلام کرد و دست او بسینه نهاد  
پیام داد زحی کاشیغ خلق الله

سا و سرفوب یله الاسهری  
از این سه چانه ده و غم برون باز  
یکی کتاب سالت بود دق اباب  
ز راه کوفتن در نمود استفسار  
راست عرض نهانی بشایع است  
بگفت نیست در اینجا وقت اذن  
بلی گرفتن اذن دخول مشکوه در  
بوی غافل با نامه در خر بهش آمد  
بروی یکین خد ادر ب حجر یا کینه  
سفر رنگ و گشت اساس له است  
ز ما سوی بحر از من مکرده اذن طلب  
بیا یوس سو لخد ای شده و اصل  
ز روی شاپه مقصود خویش برود گشت  
گرت بسم بوس جیل مات بسم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين  
الطهارت الطيبين الطاهرين

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "باز من چو از کعبه آمدی" and "باز من چو از کعبه آمدی".

<p>چگونه آب کردند از حالت تو          کتاب و عزت خود بگفتند دور          چون عزت پاکش بدست گرفتند          خاک تارید نمود جاسین شهید          که دید سینه مروح خویش را این          بگفت آننگ میرم داشت این          بر شناسی لب نشسته یکسوی یار          تو می حسین و بود حبه تو رسول          ندانم از بگی باک و میرم سر تو          عارت جگرم و نشان قطره با          که هست باک گرام تو ساقی کوثر          که ز آب به سنگام مرگ میرا          اساس خرمی کارنات ز درسم          اگر زیاده پی شنج انتقال شوی</p>	<p>بزار خاک ندانست بفرق است تو          و چیز را با مات گذاشت آنروز          بگفت بعد نی حوت کلام خدا          روایت که چون یکس و غریب و جد          نمانده بود بهم پرود دیده حق بین          گشود چشم و نظر کرد شمر بدین          که ای شده ز خدا و رسول بگانه          جواب ادلی می شناسی ایشاه          علی بودید و فاطمه هست مادر تو          بگفت حالی که در کسرم تراست          بگفته گفت که داری چکان میمور          بگو نیاید و بنماند از جگر تابت          کشید خنجر و ارسل آن امام امم          پس است صامت از این چاره لال</p>
--	---

در بیان روایت ام حبیب

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, including phrases like "باز من چو از کعبه آمدی" and "باز من چو از کعبه آمدی".

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including phrases like "باز من چو از کعبه آمدی" and "باز من چو از کعبه آمدی".